

## چادر گچی

● فاطمه موسوی، معاون دبستان، تهران

هفته اول مهر یکی از سال‌های قبل از انقلاب اسلامی بود که من در پایه اول راهنمایی (متوسطه اول امروز) تحصیل می‌کردم. در آن زمان مدرسه‌ها از دبیران مرد و زن استفاده می‌کردند و تازه اولین سالی بود که ما دبیر مرد داشتیم. در نتیجه، دانش‌آموزانی که چون من حجاب داشتند، باید برای آن ساعت روستری به همراه می‌آوردند. در هفته اول مهر، معمولاً مدرسه‌ها برنامه منظم و کاملی نداشتند و برنامه کلاسی به‌طور روزانه به دانش‌آموزان و معلمان داده می‌شد. در نتیجه نمی‌دانستیم مثلاً امروز چه معلمی بر سر کلاس ما حاضر می‌شود. یکی از آن روزها، پس از آنکه متوجه شدم آن ساعت با آقای کاوه درس جغرافی داریم، دست در کیفم کردم و دنبال روستری‌ام گشتم. ناگهان متوجه شدم متأسفانه آن را فراموش کرده‌ام و همراهم نیست. امکانات آن زمان مانند الان نبود و نمی‌شد با خانواده تماس بگیرم تا برایم روستری بیاورند. تلفن در منزل نداشتیم. در نتیجه بسیار پریشان شدم که حالا چه کنم و چگونه حجاب خود را رعایت کنم. لذا به ذهنم رسید چادر مشکی‌ام را که در خیابان به سر می‌کردم، سرم کنم. چادر به‌سر، روی نیمکت، در جایگاهم نشستیم. معلم با صدای برپا وارد کلاس شد. پس از نظاره‌ای کلی، پشت میز خود قرار گرفت، خود را معرفی کرد و مشغول تدریس جغرافیا شد. کلاس به‌صورت مطلوب اداره می‌شد و با پرسش و پاسخ و مشارکت دانش‌آموزان، فضایی صمیمی حاکم بود. نزدیک زنگ تفریح بود. ناظم مدرسه، که بسیار بداخلاق و بدخلق بود، با کاغذی که برنامه ساعت بعد روی آن نوشته شده بود، وارد کلاس شد و به سمت معلم رفت تا برنامه را به او نشان بدهد. در موقع ورود متوجه من نشد،

ولی موقعی که می‌خواست برگردد و از کلاس خارج شود، چشمش به من افتاد که با چادر نشسته‌ام. بسیار عصبانی شد. جلوی معلم شروع به هتاک کرد. به سمت من آمد و چادر را از سرم کشید و آن را مانند گلوله‌ای دور دستش پیچید و به سمت تخته‌سیاه و گچ‌ها پرتاب کرد. در همان حال، باز هم از الفاظ رکیک دست بر نمی‌داشت تا وقتی از کلاس خارج شد. من که تا آن موقع با خیال آسوده با چادر داخل کلاس حضور داشتم، اینک بی‌حجاب در مقابل استاد و خجالت‌زده و شرمگین از فحاشی‌های ناظم و چادری که روی خاک‌های کلاس پرتاب شده بود، آرام‌گریه می‌کردم. ناگهان معلم با صدایی دل‌نشین و پدران فرمودند: «دخترم ناراحت نباش. در کلاس من هر جور راحتی حاضر باش. بلند شو، چادرت را بردار و سرت کن. می‌دانی مادر و همسر من هم حجابشان مثل شماست؟» با این حرف، قوت‌قلبی گرفتم. برخاستم، به سمت تخته‌سیاه رفتم، چادرم را برداشتم و جلوی دید بچه‌ها گچ‌های روی آن را تکاندم و بر سر انداختم و در جای خود نشستم.

اکنون که بیش از ۴۰ سال از آن ماجرا می‌گذرد، هنوز که هنوز است، این خاطره برای من تازه و فراموش‌نشدنی است. با یاد آن همیشه در ذهنم دعاگوی آن معلم با اخلاق و بلندمرتبه هستم.